

باغبان

دوست پدر من باغبان است . او در باغ کار می کند . شغل او باغبانی است . او باغبانی می کند . این باغبان یک باغ و یک باغچه دارد . باغبان در باغ شاد و خوشحال است . او غمگین نیست . باغ او پر از درخت است . باغچه او پر از گل است . گل های باغچه ای او تیغ ندارند . کلاغ ها در باغ قارقار می کنند . باغ و باغچه ای این باغبان خیلی زیبا هستند .

درخت سیب و بوته ی سیب زمینی

جعفر بچه ی کوچکی بود و با پدر و مادر خود در باغی زندگی می کرد . این باغ درخت سیب زیاد داشت . هنگام تابستان که سیب ها می رسید ، جعفر به پدرش در چیدن و جمع کردن آنها کمک می کرد . یک روز بهار جعفر پدر خود را دید که زمین را بیل می زند و سیب زمینی می کارد ، از او پرسید آیا سیب زمینی هم مانند سیب درخت بزرگی دارد ؟ پدرش جواب داد نه پسر جان سیب زمینی درخت ندارد و فقط بوته کوچکی دارد . محصول سیب زمینی بسیار است ، از یک دانه ی آن سیب زمینی های زیاد به وجود می آید . سیب زمینی را در جاهای گرم ایران در پاییز می کارند و در جاهای سرد در بهار .

دو دوست

هر روز صبح کاوه و دارا با همدیگر به مدرسه می روند . کاوه همیشه ساعت هفت منتظر دارا می ایستد . آنها با یکدیگر به ایستگاه اتوبوس می روند ، زیرا مدرسه ی آنها دور است .

کاوه و دارا در مدرسه با دوست های خود سلام و احوال پرسی می کنند . ساعت هشت زنگ مدرسه می خورد و همه ی بچه ها به کلاس درس می روند .

ژاله و سارا نیز با همدیگر به مدرسه می روند . آنها پیاده به مدرسه می روند ، زیرا مدرسه ی آنها نزدیک است . زنگ مدرسه ی ژاله و سارا هم ساعت هشت می خورد . آنها با دوست های خود به کلاس می روند .

کاوه و دارا دانش آموز های با هوشی هستند . آنها درس و مدرسه ی خود را دوست دارند . ژاله و سارا دانش آموز های زیرکی هستند . آنها آموزگار و درس های خود را دوست دارند .

باران

هوا خیلی سرد بود . آسمان ابری بود . باد تندی می وزید . کاوه و بهرام از مدرسه می آمدند . آنها به خانه می رفتند و از سرما می لرزیدند . بهرام گفت : " الان باران می آید . "

ناگهان باران شدیدی گرفت . قطره های باران به سرعت فرود می آمدند . کاوه و بهرام خیس آب شدند . مردی کنار خیابان بود . او چتر بزرگی داشت و منتظر تاکسی بود . کاوه و بهرام زیر چتر آن مرد رفتند . بزودی یک تاکسی رسید . آنها سوار شدند .

راننده گفت : " باران خیلی شدیدی می بارد ! "

بهرام پاسخ داد : " امشب من منتظر برف هستم . چون هوا خیلی سرد است . "

کاوه گفت : " جانمی جان ، من برف را خیلی دوست دارم . از الان خودم را برای برف بازی آماده می کنم . "

بیماری کاوه

دیروز کاوه به مدرسه نرفت . او غایب بود ، چون مریض بود . کاوه با مادرش نزد دکتر رفت . آقای دکتر کاوه را معاینه کرد . او کمی تب داشت ، اما دکتر از حال او راضی بود . پس از معاینه ، دکتر دو نوع قرص و یک شربت برای کاوه نوشت . دیشب حال کاوه خوب بود و غذای لذیذی خورد . امروز حال کاوه خیلی خوب بود . او در خانه نماند و به مدرسه رفت . امروز کاوه در کلاس درس حاضر شد . درس امروز انشا بود . دانش آموزان در باره‌ی موضوع های مختلف انشا نوشتند . بعضی از دانش آموزان در باره‌ی فضا انشا نوشتند ، بعضی از آنها در باره‌ی محیط زیست و آلودگی هوا نوشتند . موضوع انشای کاوه بهداشت و سلامتی بود . او در انشای خود ، در باره‌ی بهداشت و بیماری های مختلف توضیح داد .

یک گفتگوی تلفنی

- کاوه : الو ، سلام نادر ، من کاوه هستم .
 نادر : سلام کاوه ، حالت چطور است ؟
 کاوه : من خوبم ، تو چطوری ؟ امروز به مدرسه نیامدی !
 نادر : نه ، امروز صبح حالم خوب نبود . سرم درد می کرد . کمی تب داشتم .
 کاوه : تب ؟ برای چی ؟ دکتر رفتی ؟
 نادر : آره . پیش از ظهر رفتم دکتر . سرما خورده بودم .
 کاوه : !! سرما خوردگی ! پس زیاد مهم نیست .
 نادر : دکتر گفت ناراحتی موقتی است و بزودی برطرف می شود .
 کاوه : همین طور است . الان حالت چطور است ؟
 نادر : بهتر است . فقط سرفه می کنم . راستی ، امروز در مدرسه چه کار کردید ؟
 کاوه : معلم های فارسی و تاریخ درس جدید دادند . ریاضی را هم دوره کردیم .
 نادر : پس از ریاضی عقب نیفتم .
 کاوه : نه ، فکر نمی کنم . فردا می آیی ؟
 نادر : آره . تا فردا صبح خوب می شوم .
 کاوه : خوشحالم . خوب ، فردا منتظرت هستم . کاری نداری ؟
 نادر : نه . از تلفنت ممنون هستم .
 کاوه : خواهش می کنم . وظیفه ام بود . خداحافظ .
 نادر : خوشحالم کردی . خداحافظ .

ورزشکاران جوان

ساعت دو مدرسه تعطیل شد . دانش آموزان از مدرسه خارج شدند . همه به خانه می رفتند ، اما کاوه و بهرام به خانه نرفتند . آنها به ورزشگاه رفتند . کاوه و بهرام هر هفته ، روزهای دوشنبه و پنجشنبه ، به ورزشگاه می روند . ورزشگاه بین مدرسه و خانهی آنها قرار دارد . آنها با ماشین به ورزشگاه نمی روند . کاوه و بهرام همیشه پیاده به آنجا می روند . ورزشگاه چند زمین بزرگ برای فوتبال ، والیبال ، تنیس و بسکتبال دارد . در این ورزشگاه چند سالن سرپوشیده نیز وجود دارد . ورزشکاران در این سالن ها ورزش هایی مانند کاراته ، تکواندو ، بوکس و پینگ پونگ انجام می دهند . بعضی از ورزشکاران در یک سالن دیگر کشتی می گیرند . کاوه و بهرام در ورزشگاه ورزش می کنند . ابتدا آنها لباس خود را عوض می کنند و لباس ورزش می پوشند . سپس حدود پانزده دقیقه در میدان ورزشگاه می دوند ، آنگاه آنها به زمین فوتبال می روند . کاوه و بهرام مانند بسیاری از جوانان ایرانی به فوتبال خیلی علاقه دارند . کاوه بسیاری از فوتبالیست های معروف دنیا را می شناسد . بهرام عکس آنها را در یک آلبوم جمع آوری می کند . کاوه و بهرام فوتبالیست های خوبی هستند . آنها از ورزش خسته نمی شوند .

قرار سینما

بهرام : الو ، منزل آقای کریمی ؟
 ناشناس : نه آقا ، اشتباه گرفتید .
 بهرام : اوه ، معذرت می خواهم .

بهرام : الو ، منزل آقای کریمی ؟
 پروین : بله ، بفرمایید .
 بهرام : سلام خانم . من بهرام هستم . حالتان خوب است ؟
 پروین : سلام آقا بهرام . حال شما چطور است . مامان خوب هستند ؟
 بهرام : سلام می رسانند . ببخشید مزاحم شدم ، کاوه خانه هست ؟
 پروین : بله . گوشه بهرام خان ، من خداحافظی می کنم . به مامان سلام
 برسانید .
 بهرام : سلامت باشید . خداحافظ شما .

کاوه : الو ، سلام بهرام . چطوری ؟
 بهرام : خوبم ، مرسی . خوب کاوه ، فردا عصر ، ساعت پنج ، من و دارا سر کوچه
 منتظرت خواهیم بود .
 کاوه : چطور مگه ؟

بهرام : می پرسى چطور مگه ؟ قرار سینما را فراموش کردی ؟
 کاوه : وای ، خوب شد گفتم . پاک فراموش کرده بودم .
 بهرام : متأسفانه نادر مریض است .
 کاوه : آره ، ولی به جای او منوچهر می آید .
 بهرام : ببینم ، منوچهر می داند من ساعت پنج می آیم ؟
 کاوه : نمی دانم . همین الان به او تلفن می کنم و قضیه را به او می گویم .
 بهرام : خیلی خوب ، پس تا فردا . دوباره فراموش نمی کنی ؟
 کاوه : نه دیگر فراموش نمی کنم .
 بهرام : امیدوارم ... خداحافظ .
 کاوه : خدا حافظ .

بیماری نادر

دیروز نادر بیمار شده بود. او سرما خورده بود. مرتب عطسه می کرد گاهی سرفه می کرد. گلویش هم درد می کرد. نزدیک سی و نه درجه تب داشت. سرانجام، پیش از ظهر با مادرش به بیمارستان رفت. در بیمارستان چند نفر بیمار منتظر نشسته بودند. یکی از بیماران دل درد داشت. بیمار دیگری منتظر دندان پزشک بود.

پس از نیم ساعت، پرستار نادر را صدا کرد. نادر و مادرش به اتاق دکتر رفتند. دکتر متخصص امراض داخلی بود. ابتدا، او چند سوال از نادر پرسید. نادر به همه‌ی سوال‌های دکتر جواب داد.

سپس، دکتر فشار خون و نبض او را گرفت و نادر را به طور کلی معاینه کرد. در پایان، دکتر گفت: "مسئله‌ی مهمی نیست. یک سرما خوردگی ساده است. چند قرص و کپسول و یک شربت می نویسم. با این نسخه خوب خواهی شد." نادر و مادرش از دکتر خداحافظی کردند و از اتاق خارج شدند. آنها داروها را از داروخانه گرفتند و به خانه برگشتند. در بین راه، نادر به گفت: "خوشحالم که در دوران قدیم زندگی نمی کنیم. چون در آن زمان آدم‌ها با یک تب ساده می مردند."

مادر نادر پاسخ داد: "بله همین طور است. در آن زمان‌ها بیماری‌های زیادی شایع بود، مثل حصبه، سل، وبا، آبله. خوشبختانه، امروزه اغلب این بیماری‌ها یا از بین رفته اند یا خیلی کم شده اند."

نادر ادامه داد: "اما متأسفانه بیماری‌های دیگری مثل سرطان و ایدز جانشین آن بیماری‌ها شده اند و هر سال آدم‌های زیادی را به آن دنیا می فرستند. با این حال مطمئن هستم در آینده علم پزشکی روش علاج این بیماری‌ها را هم کشف خواهد کرد."

یک روز تعطیل

امروز جمعه است . جمعه تعطیل است . کاوه و بهرام معمولاً جمعه‌ها به کوه می‌روند ، اما این هفته یک نفر دیگر نیز همراه آنهاست . این فرد مینو است . دیروز در کافه‌تریای مدرسه بهرام و کاوه در باره‌ی کوه‌های شمال و دشت‌های جنوبی تهران بحث می‌کردند . مینو داشت از نزدیک آنها می‌گذشت . کاوه مینو را صدا کرد و نظر او را در باره‌ی کوه‌های اطراف تهران پرسید . مینو گفت : "من قبلاً یک بار به کوه‌های دربند رفته‌ام . به نظر من ، منظره‌ی تهران از آنجا ، مخصوصاً بعد از یک هوای بارانی خیلی قشنگ است ."

بهرام با خوشحالی گفت : "ما فردا به کوه خواهیم رفت . تو هم با ما می‌آیی مینو؟"

مینو جواب داد : "دوست دارم ، اما ..."

کاوه حرف‌های او را قطع کرد و گفت : "خوب دیگه ، اما بی‌اما!"

فردا صبح ساعت شش سراغت خواهیم آمد و با هم به دربند می‌رویم ."

حالا کاوه و بهرام با دوست جدیدشان دارند از کوه بالا می‌روند ، پس از بیست دقیقه ، آنها به یک قهوه‌خانه می‌رسند .

کاوه می‌گوید : "در این هوای خنک ، شیر گرم و خرما و بیسکویت مزه دارد . به علاوه هیچ‌یک از ما صبحانه نخورده ایم ."

پس از صبحانه کوهنوردان جوان به حرکت خود ادامه دادند . آنها از بین درخت‌ها گذشتند . از روی چند پل عبور کردند . گاهی شیب کوه زیاد می‌شد و گاهی کم . غالباً مسیر آنها پر از سنگ و صخره بود . بهرام خیلی خسته شده بود . دائماً نفس نفس می‌زد . سرانجام گفت : "مینو ، کاوه ، ظاهراً شما ورزشکارهای ماهری هستید . من دارم از خستگی می‌میرم ."

کاوه به مینو نگاهی کرد و گفت : "گمان می‌کنم برای امروز کافی است . ولی هفته‌ی آینده تا قله با ما خواهی آمد ."

خرید

- پروین : کاوه کجایی تو؟
کاوه : مامان ، منو(من را) صدا کردی؟
پروین : آره تو را صدا کردم . برای شام نان نداریم . زودتر برو از نانوايي نان بخر .
کاوه : فقط نان می خواهیم؟
پروین : نه ، از بقالی یک کیلو برنج ، یک سطل ماست و یک بسته نمک هم بگیر .
کاوه : میوه و سبزی نمی خواهی؟
پروین : سبزی را خودم می گیرم . میوه را هم بابایت می خرد .
کاوه : مامان ، من اول به نانوايي می روم و نان می خرم ، بعد سراغ برنج و بقیه چیزها می روم .
پروین : هر کاری می خواهی ، بکن . فقط تا نیم ساعت دیگر آنها را برای من بیاور : کاوه : چشم مامان . من همه ی آنها را برایت می گیرم .

پرنده‌ای در باران

آسمان از پرنده خالی بود و زمین از انسان. باران تند تند می‌بارید. در میان زمین و آسمان فقط یک کبوتر داشت در هوای مه آلود پرواز می‌کرد. باران قطره قطره از نوکش می‌چکید. نگاه کبوتر به زمین بود، به خیابان‌ها، به کوچه‌ها و به گوشه‌های خلوت و ساکت پارک‌ها. کبوتر در میان بازار و مه به دنبال پسر می‌گشت. پسر همیشه کیف مدرسه‌اش را زیر بغلش می‌گرفت و دست‌های گرم و مهربانی داشت. کبوتر به یاد چند ماه پیش افتاد. چند ماه پیش، باران می‌بارید و کبوتر زخمی و خسته، به انتظار مرگ، در گوشه‌ی پیاده رویی کز کرده بود. دست‌های گرم و مهربان پسر کبوتر زخمی و خسته را زمین برداشت و کبوتر در گرمای مهربانانه‌ی آن دستان نجیب دوباره زندگی یافت. حالا کبوتر خیابان به خیابان و کوچه به کوچه به دنبال پسر می‌گشت. مردم از پشت پنجره‌ی خانه‌ها و مغازه‌ها به او اشاره می‌کردند و می‌گفتند: "عجب! این کبوتر را ببینید. نگاه کنید. به کجا دارد می‌رود؟" کبوتر به حرف مردم توجه نمی‌کرد. او از میان قطره‌های باران و مه چشم به زمین دوخته بود و به دنبال پسر می‌گشت. کبوتر پرواز کرد و پرواز کرد تا به همان خیابان و همان پیاده‌رو رسید. خیس و خسته شده بود. بال‌هایش سنگین شده بود. با زحمت به زمین نشست و با وحشت گوشه‌ی دیوار کز کرد. نگاه‌های هراسانش را به اطراف دوخت. در میان انبوه مه و قطره‌های پی‌در پی باران کسی داشت به سویش می‌آمد. او کاملاً شبیه همان پسر بود. آری، او خودش بود.

سفری در ظهر تابستان

ظهر تابستان است . آسمان فقط خورشید را دارد . خورشید می‌تابد ،
می‌سوزد و می‌درخشد .
توی پارک کنار فواره‌ها نشسته‌ام و دارم آنها را نگاه می‌کنم . قطره‌های
آب به هوا پرتاب می‌شوند ، زیر نور آفتاب می‌درخشند و دوباره در حوض
بزرگ می‌افتند . قطره‌های ریز آب با وزش نسیم شب‌نهار روی صورتم
می‌نشینند . آن سو تر پروانه‌ای روی گل‌ها نشسته است .
پیرمردی روی نیمکت دراز کشیده ، دهانش نیمه‌باز است . انگار دارد خواب
می‌بیند . خواب کشتزارها ، مزرعه‌ها و باغ‌های روستایش ... شاید هم
خواب کودکش را
به خانه برمی‌گردم . قلم و کاغذ را برمی‌دارم و به کاغذ سفید خیره می‌شوم .
صفحه‌ی کاغذ پیش چشم‌هایم گسترده می‌شود ، بزرگ می‌شود ، به بزرگی
همه‌ی گذشته ، حال و آینده‌ام . به بزرگی همه‌ی جهان .
نوک قلم را آهسته روی کاغذ می‌گذارم . سفرم را آغاز می‌کنم .
سفری در یک ظهر گرم تابستان .

صبحانه

- مامان : بچه‌ها صبحانه حاضر است . تا دیر نشده ، زودتر بیایید سر میز .
 پرویز : کاوه ، کاشکی به جای نان لواش نان سنگگ می‌گرفتی .
 نان سنگگ خوشمزه‌تر از لواش است .
 کاوه : من اول سراغ نون سنگگ رفتم ، اما خیلی شلوغ بود ، به همین خاطر نون لواش گرفتم .
 مامان : اشکالی ندارد . لواش هم خوشمزه است .
 کاوه : مامان کره نیوردی ؟ دیشب من از بقالی کره خریدم .
 مامان : پنیر هست . خامه و مربا کنار قوری چای است . اگر کره می‌خواهی ، خودت از یخچال بردار .
 مهسا : من کره را می‌آورم . به نظر من هم کره بهتر از خامه است .
 کاوه : بابا لطفا ظرف شکر را به من بده . چای من تلخ است .
 مهسا : مامان ، در استکان من هم شکر نریخته‌ای ؟
 مامان : نه ، من چای تلخ ریخته‌ام . چایت را خودت شیرین کن .
 پرویز : من چایم را فقط با قند می‌خورم .
 مامان : قندان جلو دست کاوه است .
 پرویز : مرسی . ولی دیر گفتی . صبحانه‌ی من تمام شده است . من امروز عجله دارم . خداحافظ همگی .

ایران

ایران کشور بزرگی است . کشور ایران در قاره آسیا است . دریاچه مازندران در شمال ایران و دریای عمان و خلیج فارس در جنوب کشور قرار دارند . آب و هوای ایران متنوع است . آب و هوای شمال کشور معتدل است . دمای این منطقه به طور متوسط هیجده درجه سانتیگراد است . این منطقه معمولا هوایی مرطوب دارد .

آب و هوای جنوب ایران همواره گرم است . تابستان این منطقه گرم و زمستان آن معتدل می باشد . گاهی اوقات دمای هوا به پنجاه و پنج درجه سانتیگراد هم می رسد ، اما هوای این منطقه نیز معمولا مرطوب است . بیابان ها و کویرهای مشرق ایران خیلی وسیع و پهناور هستند . زمستان این منطقه بسیار سرد و تابستان آن بسیار گرم است .

آب و هوای مغرب ایران مدیترانه ای و کوهستانی است . در تابستان هوای دره ها گرم و سوزان است ، اما منطقه های بلند کوهستانی هوای معتدل دارند و در زمستان هوای دره ها معتدل و منطقه های بلند کوهستانی سرد هستند .

شب عید

روزهای آخر سال است . امتحان بچه‌ها تمام شده است . هوا گرم‌تر شده است . فصل بهار نزدیک می‌شود . برف‌های زمستان کم کم آب می‌شوند . درختان شکوفه کرده‌اند . عید نوروز در راه است . مردمی که جلوی مغازه‌ها ایستاده‌اند ، به ویتترین‌ها نگاه می‌کنند . تا چند دقیقه‌ی دیگر آنها کفش و لباس نو خواهند خرید .
هما و ایرج با فرزندان‌شان برای خرید به فروشگاه رفته‌اند . کاوه یک پیراهن سفید و میترا هم یک دامن آبی خریده است .
ایرج به مغازه روبرو می‌رود . مردی که در مغازه ایستاده است ، شیرینی و آجیل می‌فروشد . ایرج از او مقداری شیرینی و آجیل می‌خرد .
کاوه دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌گوید : " آخ جون ، می‌میرم برای همه‌ی این پسته‌ها و بادام‌ها و تخمه‌ها !
میترا می‌گوید : " آدمی که همیشه چیزی می‌خورد ، شکمو است ... "
کاوه می‌خندد و می‌گوید : " نترس جانم . همه‌ی آجیل‌ها را به تنهایی نمی‌خورم . مقداری هم برای تو می‌گذارم ! "

نوروز

نوروز جشن آغاز سال ایرانیان است. نوروز نخستین روز فروردین می باشد و فروردین اولین ماه سال است. فصل بهار با ماه فروردین شروع می شود. بنابراین سال ایرانیان با فصل بهار آغاز می شود.

مردم ایران در عید نوروز مراسم ویژه‌ای دارند. پیش از نوروز مردم خانه‌هایشان را تمیز می کنند. ایرانیان به مراسم تمیز کردن خانه، "خانه تکانی" می گویند. هنگام تحویل سال، مردم سفره‌ی کوچکی پهن می کنند. سفره‌ای که مردم در خانه‌هایشان پهن می کنند، سفره‌ی "هفت سین" نام دارد. در این سفره هفت چیز وجود دارد که نام آنها با حرف "سین" شروع می شود. این هفت سین عبارتند از: سرکه، سمنو، سیر، سیب، سماق، سکه و سنجد. معمولاً در سفره‌ی هفت سین شمع، آینه، قران و یک یا دو ماهی قرمز هم می گذارند. پس از تحویل سال مراسم دید و بازدید شروع می شود. ابتدا کوچک‌ترها به دیدن بزرگ‌ترها می روند. آنها به خانه‌ی پدر و مادر، پدربزرگ و مادر بزرگ، عمو و عمه و دایی و خاله می روند.

عید نوروز بزرگ‌ترین و مهم‌ترین عید ایرانیان است. نوروز عید ملی مردم ایران است و همه‌ی ایرانیان در مراسم آن شرکت می کنند.

غذا و پوشاک ایرانیان

نان و برنج مهم‌ترین غذاهای مردم ایران هستند. نان سنتی ایرانیان چهار نوع است: نان تافتون که معمولا گرد است، نان لواش که نازک و مستطیل شکل است، نان سنگگ کمی ضخیم و سه گوش است و نان بربری که بیضی شکل می باشد.

بسیاری از مردم برای صبحانه نان سنگگ با کره و مربا می خورند. اما بعضی‌ها پنیر با نان بربری یا تافتون را دوست دارند.

صبحانه‌ی ایرانی‌ها چای، شیر، کره یا خامه، پنیر، مربا یا عسل است. ناهار یا شام ایرانیان معمولا ساده است. غذاهای ایرانی شامل یکی از انواع پلو و خورشت یا آش می شود.

کباب و آبگوشت دو غذای سنتی ایرانیان است. اگر شما گوشت را مستقیما روی آتش بپزید، کباب درست کرده‌اید. کباب ایرانی خیلی معروف است. نخود و لوبیا، سیب زمینی، گوجه‌فرنگی و گوشت در آب پخته را آبگوشت می نامند. اگر آب آبگوشت را در یک کاسه بریزید و نان را در آن خرد کنید، تلیت / ترید / تریت درست کرده‌اید. بعد از تلیت می توانید گوشت کوبیده صرف کنید. وقتی که با گوشت کوب نخود و لوبیا و گوشت و سیب‌زمینی را بکوبید و له کنید، گوشت کوبیده آماده می شود. مردم گوشت کوبیده را با نان می خورند.

اگر شما کنار یک سفره‌ی ایرانی بنشینید، حتما یک پارچ آب می بینید. معمولا در سفره‌ی ایرانی ماست یا ترشی یا سبزی وجود دارد.

لباس رسمی ایرانی‌ها بسیار ساده است. مردها معمولا کت و شلوار ساده‌ای می پوشند. ولی لباس زن‌ها بلند است. آنها باید موی سرشان را بپوشانند. بنابراین پوشیدن روسری یا مقنعه یا چادر در ایران اجباری است.

در روستاها شکل لباس‌ها فرق دارد. لباس‌های روستایی گوناگون و رنگارنگ است. زن‌ها پیراهن و دامن بلند می پوشند و شلوار مردها معمولا گشاد است.

تاریخ ایران

تاریخ ایران به دو دوره تقسیم می شود: دوره‌ی پیش از اسلام و دوره‌ی اسلامی. نخستین دولت رسمی در سرزمین ایران، حدود دو هزار و هفت صد سال پیش در شهر هگمتانه / همدان توسط مردی به نام دیواکو تشکیل شد. دیواکو ارتش بزرگی به وجود آورد تا بتواند در مقابل دشمنان و قبیله‌های مهاجم آشور بایستد. در تاریخ ایران به دولت دیواکو و سلسله‌ی او دولت "ماد"ها می گویند. اما حدود صد و پنجاه سال بعد دولت مادها ضعیف شد. کوروش که مادرش از خانواده‌ی مادها بود، توانست قبیله‌های ایرانی را باهم متحد کند. او حکومت جدیدی ایجاد کرد که به نام هخامنشی شناخته می شود. دولت هخامنشیان بزرگ‌ترین امپراتوری آن زمان و تاریخ آینده بوده است. پس از سلسله‌ی هخامنشیان، سلسله‌ی پارت‌ها یا اشکانیان و سپس سلسله‌ی ساسانیان در ایران حکومت کردند. سال شش صد و چهل و دو میلادی اعراب به ایران حمله کردند و دولت ساسانی را که مدت ها بود، ضعیف شده بود، از بین بردند. تاریخ ایران اسلامی از این هنگام شروع می شود.

مردم ایران

در ایران اقوام گوناگونی زندگی می کنند. بیشتر جمعیت این کشور فارس هستند. فارس ها در تهران و مناطق مرکزی و شمال شرقی ایران مانند اصفهان، یزد، فارس و خراسان و زندگی می کنند.

ایران آذری زبان در سراسر کشور پراکنده شده اند، ولی مرکز آنها در شمال غربی کشور در استان های اردبیل، آذربایجان شرقی و آذربایجان غربی است. در شمال در حاشیه غربی دریاچه مازندران گیلکی ها زندگی می کنند. در شرق ایران استان سیستان و بلوچستان واقع شده است که محل زندگی ایرانیان بلوچ است. در غرب ایران به ویژه در استان های کردستان و کرمانشاه اقوام کرد زندگی می کنند. ایرانی های عرب زبان در استان خوزستان بسر می برند. اکثر ایرانیان مسلمان می باشند. دین نود و نه درصد ایرانی ها اسلام است. هشتاد درصد ۸۰٪ مسلمانان ایران شیعه هستند.

ایرانی های قدیم زرتشتی بودند. پس از حمله اعراب بیشتر آنها به سرزمین های شرقی گریختند. پارسیان هند همان ایرانیان زرتشتی هستند که به هندوستان پناه برده اند. در حال حاضر ۱۵ هزار نفر زرتشتی در ایران زندگی می کنند. بیشتر زرتشتی ها در ایران در شهرهای تهران، یزد و کرمان به سر می برند.

مسیحیان بزرگترین اقلیت دینی ایران هستند. در میان مسیحی ها ارمنی ها بیشترین جمعیت را دارند. آنها با ۱۲۰ هزار نفر جمعیت بیشتر در تهران، ارومیه و اصفهان زندگی می کنند.

در ایران حدود ۴۰ هزار نفر کلیمی زندگی می کنند. بیشتر کلیمیان در تهران و اصفهان زندگی می کنند.

شهرهای ایران

ایران سرزمین وسیعی است. شهرهای ایران در سراسر خاک پهناور این کشور پراکنده می باشند. برخی از شهرهای ایران مانند اصفهان، همدان، کرمانشاه شوش، شیراز و نیشابور از نظر تاریخی مهم هستند. اما بعضی از شهرها از نظر طبیعی و جغرافیایی جالب هستند. مثلاً در همان حال که در فصل زمستان شهرهایی مانند اردبیل، خلخال و فیروزکوه هوایی پانزده درجه سانتیگراد زیر صفر دارند، در بندرعباس، بوشهر و اهواز هوا به بیست درجه بالای صفر می رسد.

همچنین در حالی که در استان هایی مانند گیلان، مازندران و گلستان در حاشیه دریای خزر، شهرها کمتر از بیست کیلو متر از یکدیگر فاصله دارند، در استان های سیستان و بلوچستان، خراسان و کرمان در فاصله ی صدها کیلومتر از یکدیگر حتی یک روستا نیز دیده نمی شود. شهرهای ایران در سه منطقه ی آب و هوایی واقع شده اند.

۱- در کنار دریای خزر، یعنی در شمال رشته کوه های البرز، بهشتی آفریده شده است که شهرهای استان های گیلان، مازندران و گلستان در آن قرار گرفته اند. در این استان ها جنگل های انبوه، رودهای پر آب، باغ های میوه و مرکبات، دشت های لاله و پنبه و مزرعه های برنج در همه جا دیده می شوند. کوه ها و تپه های این منطقه تا قله از درخت های سرسبز پوشیده شده است. آب و هوای این منطقه به آب و هوای کنار دریای مدیترانه شباهت دارد.

۲- آب و هوای کوهستانی از شمال غربی تا منطقه ی غرب و نواحی داخلی ایران را فرا گرفته است. در این منطقه رشته کوه های زاگرس کشیده شده است. شهرهایی مانند همدان، خرم آباد، نهاوند، شهرکرد و یاسوج در این منطقه ی کوهستانی قرار دارند. کوه های زاگرس پناهگاه نخستین دولت های ایرانی بوده است. همدان نخستین پایتخت ایران یعنی پایتخت پادشاهان

ماد بود . کتیبه‌ی داریوش نیز بر کوه بیستون کنده شده است .

۳- منطقه گرم و خشک کویری ، آب و هوای شهرهای داخلی ایران است . سمنان ، طبس ، قم ، یزد ، کرمان و زیر آفتاب سوزان کویر بنا شده اند . شهرهای کویری ایران سابقه‌ی چند هزار ساله دارند . شهر یزد ، شهر مقدس زرتشتیان ایران و جهان است . یزد یعنی پاک و مقدس . این شهر تابستان‌های گرم و خشک و زمستان‌های سرد و خشک دارد . ایران سرزمینی است که هر وقت هر مسافری به آن پای می‌گذارد ، باید در جیب پالتویش یک بادبزن داشته باشد . مسافری که در فصل تابستان به ایران می‌آید ، در سرمای شب‌های اردبیل و خلخال به لباس گرم نیاز دارد ، اما در فصل زمستان در شهرهای بوشهر و بندرعباس نوشبه‌ای خنک با یک بادبزن بسیار لذت بخش است . در شهرهای ایران همیشه می‌توانید چهار فصل را ببینید .

افسانه‌ی دوازده برادر

جنگلبانی با دخترش در حاشیه‌ی جنگلی زندگی می‌کرد. یک روز عصر که دختر به خانه برمی‌گشت، توفان شدیدی شروع شد. دختر راه را گم کرد. هیچ چیز دیده نمی‌شد. سردش شده بود. ناگهان از دور نوری دید. به طرف نور رفت. دوازده نفر دور آتش بزرگی نشسته بودند. دختر جلو رفت و سلام کرد.

پیرمردی بلند شد و گفت: "دخترم خوش آمدی. در این شب سرد اینجا چه می‌کنی؟"

دخترک ماجرایش را تعریف کرد.

پیرمرد گفت: "اسم من اسفند است و اینها برادران من هستند. این برادرم که کنار من نشسته، فروردین است. اردیبهشت و خرداد کنار او نشسته‌اند. آنها بر فصل بهار حکومت می‌کنند.

تیر و مرداد و شهریور آن طرف نشسته‌اند. آنها بر فصل تابستان حکومت می‌کنند. هر یک از این شش برادر سی و یک روز حکومت می‌کنند. آنجا را ببین. آنها مهر و آبان و آذر هستند که حاکم فصل پاییزند. این دو برادر هم دی و بهمن هستند که بر زمستان حکومت می‌کنند. من هم بیست و نه روز حاکم زمستان هستم. اما برادرهایم بر فصل‌های پاییز و زمستان سی روز حکومت می‌کنند."

پس از این که اسفند برادرهایش را معرفی کرد، دخترک را کنار آتش برد، تا او خودش را گرم کند. دختر به چهره‌ی یکایک برادران نگاه کرد.

فروردین و اردیبهشت و خرداد که جوان بودند، تاجی از گل و شکوفه روی سرشان گذاشته بودند. چهره‌ی تیر و مرداد و شهریور مثل خورشید می‌درخشید. مهر و آبان و آذر سبد میوه به پشتشان بسته بودند.

دی و بهمن و اسفند که پیر بودند، سر و صورتشان مثل برف سفید بود. وقتی که دختر گرم شد. از جا برخاست و از برادرها اجازه گرفت که برود.

اسفند گفت: "دختر جان، حالا که می خواهی بروی، دلمان می خواهد چیزی به تو هدیه کنیم. بگو چه چیز دوست داری تا به تو هدیه بدهیم؟" دخترک گفت: "من بنفشه های کوچک را خیلی دوست دارم، ولی می دانم که در این برف نمی توان بنفشه پیدا کرد." ناگهان فروردین بلند شد. برف های جلوی پایش ذوب شدند و گل های بنفشه از زمین رویدند. دخترک از دیدن بنفشه ها متعجب شد. با شادی بسیار بنفشه ها را چید، از برادرها خداحافظی کرد و به راه افتاد. توفان تمام شده بود، آسمان صاف بود و ماه در آسمان می درخشید. مهتاب راه دخترک را روشن کرده بود و او با دست گلی در دست به سوی خانه می رفت.

معما

دهقانی یک مرغ و یک روباه و یک بره همراه داشت و می خواست با یک قایق از رودخانه‌ای بگذرد. قایق کوچک بود و دهقان نمی توانست بیش از یکی از این سه حیوان را همراه برد. چون می دانست که روباه دشمن مرغ و بره است. اندیشید به چه ترتیب این حیوانات را به آن طرف رودخانه ببرد تا آسیبی از روباه به بره و مرغ نرسد. ناگهان فکری به خاطرش رسید. آیا می توانید بگویید که او چه کرد؟